

# اپرت شیرین و لیلی

(در دو تابلو)

تابلوی اول: رویای های شیرین

بازیگران :

گروه کر (ندیمه یا ندیمه‌ها، خواننده یا خوانندگان)

راوی

شیرین

شاه

هنرمند

اشعار از: «نظامی گنجوی»  
«فروغ فرخزاد»

اقتباس و نگارش: مجید فلاحزاده

## «مقدمه»

هر زمان که توفیق آشنایی با شاعر بزرگی از ایران را داشته‌ام، از او فقط یک خواهش داشته‌ام، و آن این که نمایشنامه بنویسد! و بی‌شک، جنبه‌های نمایشی آخرین اثر شاعر بزرگمان «سیاوش کسرای» یعنی «مهره‌ی سُرخ»، مدیون همین خواهش است. و بهمین دلیل است که این اثر را با نهایت شوق و از نقطه‌نظر خود، بسیار موفقیت‌آمیز بر صحنه بُردم! البته، کم نبوده‌اند شاعران بزرگ ایرانی، در دوران معاصر، که سعی کرده‌اند نوق خود را در این زمینه، نیز بیازمایند. اما، مشکل اصلی این بزرگان، از بهترین‌شان در این باب، یعنی «عشقی»، «لاهوته» و «افراشته» تا ضعیف‌ترین‌شان «احمد شاملو»، همانا الف عدم دانش کافی در مورد تکنیک این هنر، ب عدم یافتن زبان شعری ویژه‌ی این هنر بوده است. آن کار که، به‌عنوان مثال «مارلو» آغاز کرد و «شکسپیر» آن را به اوج رساند.

به بیان دیگر، تا شعر را چه معنی کنیم، یک نمایشنامه‌ی خوب یک شعر خوب است، و یک شاعر نابغه، اکثراً، یک نمایشنامه‌نویس نابغه، نیز هست. و بالعکس! چرا که اختصار و ایجازی که در شعر وجود دارد، در صحنه‌ی تئاتر سبب می‌شود تا فرمان‌ها، برخلاف نثر، هرچه سریع‌تر از مغز به اعصاب و ارگان‌های حرکتی منتقل گردند و در نتیجه، تئاتر هرچه بیشتر به جوهر خود که حرکت عمل است، بازی بدن است، نزدیک‌تر شود! و بهمین خاطر است که الف، دوره‌های درخشان تاریخ تئاتر، دوره‌ها و زمان‌هایی است که نمایشنامه‌نویسان نابغه‌اش، اکثراً شاعران نابغه‌ای، نیز بوده‌اند! همچون «آشیل»

و «سوفوکل» و «اورپیید» و «آریستوفان» در دوران یونان باستان، همچون «شودراکا» و «کالیداسا» در دوران قبل از حمله‌ی اسلام به هند که تئاتر در آنجا منسوخ شود، همچون «لوپه دووگا» و «کالدرون» در دوران طلایی اسپانیا، همچون «مارلو» و «شکسپیر» و «بن جانسن» در عصر الیزابت انگلیس، همچون «مولیر» و «راسین» و «کرنی» در عصر نئوکلاسیک فرانسه، همچون «گوته» و «شیلر» در دوره‌ی رمانتیسیسم آلمان، همچون «مایا کوفسکی»، «لورکا» و «برشت» در دوران پیروزی سوسیالیسم! ب، هرچه کار (تئاتر) به بازی بدن نزدیکتر شود، به‌عنوان مثال، در «تئاتر شرق»، در «کمدی دلارته»، و حتی، با استثنای، در «تئاتر پوچی»، در نتیجه بدیهه‌سازی، متن‌های کوتاه سناریو، منثور و دیالوگ‌های مؤجز و کوتاه، به صورت بازی کلام، بیشتر خواهد شد، و لذا، از نظر بصری کار تماشایی‌تر! و بالعکس، هرچه کار (تئاتر) از بازی بدن دور شود، متون نثری‌تر شوند، دیالوگ‌ها طولانی‌تر، بازی کلام مسلط‌تر، و لذا، کار، از نظر بصری، کم‌تماشایی‌تر، اما، از نظر دماغی، شاید تحریک‌کننده‌تر خواهد بود!

و بهمین دلیل است که در اوج انقلاب اجتماعی، آنجا و آن زمان که فکر، بازی کلام دیگر سَم است، فکر مرگ است، باید حرکت کنی، باید عمل کنی، تردید نکنی، شعارهای کوتاه شعرمانند، نداها، صوتی موسیقی‌گونه دراماتیکی، همراه با تئاترهای خیابانی متمرکز بر حرکت بدنی، بازی بدن توده‌ها، پدیدار می‌شوند! آری، آنجا و آن زمان است که تئاتر (هنر) یکی از اشکال انقلاب می‌شود! و انقلاب تماشایی است! و انقلاب زیبایی است! آری، آنجا و آن زمان است که انقلاب هنر می‌شود! آنجاست که هنر وسیله می‌شود! آنجاست و آن زمان است که هنر در خدمت بشر می‌شود!

و باز، بهمین دلیل است که در جریان انقلابات اجتماعی، آنجا که تغییرات عظیم، فرو ریزی نظم طبقاتی حاکم پیش روی گسترده می‌شوند، شکاف‌های موجود میان بازی بدن (تئاتر عوام) و بازی زبان (تئاتر خواص) نیز، در آستانه‌ی ناپدیدشدن قرار گرفته و لذا، شاعر-نمایشنامه‌نویس ظهور می‌کند و لذا، تئاتر به اوج خود می‌رسد، همچون دوران‌ها، و لذا، شاعر-نمایشنامه‌نویسان ذکر شده‌ی فوق!

اکنون، براساس همین روند و برداشت است که سعی کرده‌ام (چون شاعر نیستم-

و یا شاعر خوبی نیستم) در تلاش پیش روی، با تلفیقی از اشعار «نظامی» و «فروغ»، و ابتکاراتی از خود، در جستجوی زبان نمایشی باشم که بازی زبان را به بازی بدن، تئاتر خواص را به تئاتر عوام نزدیک کند، تا از این راه، که یکی از راه‌های بس‌ممکن است، به دین خود گردن نهاده، به مبارزه‌ی خود برای برقراری عدالت اجتماعی عمل کرده، ادامه داده باشم!

و گفتنی است که این سعی و جستجو، در اکثر قریب باتفاق کارهایم قابل رؤیت‌اند، از «نظام‌الملک» که یکی نظم نمایشی مستقل است و در دوران جوانی در تهران نوشته‌ام تا «کی شود؟!» در کابل، تا «جشن آهن» در لنینگراد، تا کار حاضر در رؤیاهای شیرین در شهر بُن با این مضمون:

باری! آری!

آنچه باقی است

از شیرین و رؤیاهای شیرینش

خسرو و پرویز هست و هم فرهاد

شامکار شیرینش!



تابلوي اول  
" رؤياهاي شیرين "

"پرولوگ"

(در وصف عشق)

گروه کُر:

فلک جز عشق محرابي ندارد  
جهان بي خاک عشق آبي ندارد  
جهان عشق است و ديگر رزق سازي  
همه بازي است الا عشق بازي  
اگر بي عشق بودي جان عالم  
که بودي زنده در دوران عالم  
کسي کز عشق خالي شد فسرده است  
گرش صد جان بود بي عشق مرده است  
نرويد تخم کس بي دانه ي عشق  
کسي ايمن نيست جز در خانه ي عشق  
ز سوز عشق خوش تر در جهان نيست  
که بي او گل نخنديد ابر نگر يست  
همان گبران که بر آتش نشستند  
ز عشق آفتاب آتش پرستند  
اگر عشق افتد در سینه ي سنگ  
به معشوقي زند در گوهر ي چنگ  
که مغناطيس اگر عاشق نبودي  
بدان شوق آهني را چون ربودي

وگر عشق نبودي بر گذرگاه  
 نبودي کهربا جویندهي کاه  
 گر آتش در زمین منفذ نیابد  
 زمین بشکافد و بالا شتابد  
 وگر آبی بماند در هوا دیر  
 به میل طبع هم راجع شود زیر  
 طبایع جز کشش کاری ندارند  
 حکیمان این کشش را عشق خوانند  
 گر اندیشه کنی از راه بینش  
 به عشق است ایستاده آفرینش  
 گر از عشق آسمان آزاد بودی  
 کجا هرگز زمین آباد بودی  
 گر از عشق آسمان آزاد بودی  
 کجا هرگز زمین آباد بودی



### صحنه

(موزیک. پرده بالا می‌رود. نوری رویایی به صحنه می‌آید. صحنه، چشم‌اندازی است در دامنه‌های کوه آرات، در ارمنستان، برابر کاخ شاهی. راوی با موزیک می‌رقصد و سپس به نقلی می‌پردازد.)

راوی: باری. ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار و راویان صاحب اخبار، چنین حکایت کرده‌اند که "مهین‌بانو"، ملکه‌ی صاحب شوکت و

مکنت دیار ارمن، برادرزاده‌ای داشت بس زیبا که  
 هم نام‌اش شیرین بود و هم جان‌اش شیرین.  
 پری‌دختی زمینی. این جهانی. خود آب زندگانی چه  
 شیرینی، چه شیرینی!  
 (موزیک. شیرین با ندیمه - ها. ظاهر می‌شود و ندیمه - ها، ضمن  
 رقص، به توصیف او می‌پردازند.)

**ندیمه(ها):** شب‌افروزی چو مهتاب جوانی  
 سیه‌چشمی چو آب زندگانی  
 کشیده قامتی چون نخل سیمین  
 دو زنگی بر سر نخلش رُطب‌چین  
 به مروارید دندانهای چون نور  
 صدف را آب دندان داده از دور  
 دو شکر چون عقیق آب‌داده  
 دو گیسو چون کمند تاب‌داده  
 فسونگر کرده بر خود چشم خود را  
 زبان بسته به افسون چشم بد را  
 نمک دارد لبش در خنده پیوست  
 نمک شیرین نباشد و آن او هست  
 دو پستان چون دو سیمین‌نار نوخیز  
 بر آن پستان گل پستان درم‌ریز  
 نهاده گردن، آهو گردنش را  
 به آب چشم شسته دامنش را  
 گر اندازه ز چشم خویش گیرد  
 بر آهویی صد آهو بیش گیرد  
 ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد  
 که لعل او وا گشاید در بریزد

زرشگ نرگش مستاش خروشان  
 به بازار ارم ریحان فروشان  
 شبی صد کس فزون بیند به خوابش  
 نبیند کس شبی چون آفتابش  
 مه از خوبیش خود را خال خوانده  
 شب از خالش کتاب فال خوانده  
 هنر فتنه شده بر جان پاکش  
 نبشته بندگی عنبر به خاکش  
 رُخش نسرين و بويش نیز نسرين  
 لبش شیرین و نامش نیز شیرین  
 شکر لفظان لبش را نوش خوانند  
 ولیعهد مهین بانوش دانند

شیرین: (بی توجه به توصیف‌ها و خسته از تکرار آنها، از ندیمه-ها فاصله گرفته و می‌خواند.)

معشوق من

با آن تن برهنه‌ی بی‌شرم  
 بر ساق‌های نیرومندش  
 چون مرگ ایستاد

□□□

خط‌های بی‌قرار مَوْرَب  
 اندام‌های عاصی او را  
 در طرح استوارش  
 دنبال می‌کنند

معشوق من

گوئی ز نسل‌های فراموش‌گشته است

□□□

گوئی که تاتاری در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین سوار یست  
 گوئی که بربری  
 در برق پُر طراوات دندانهایش  
 مجذوب خون گرم شکاری است  
 (همچنان که می‌خواند، بتدریج زیاده‌ای از آتش، و بدنبال آن طرح  
 سنگی مرموز پیکری از درون آتش، در گوشه‌ای از صحنه ظاهر  
 می‌شود. شیرین باور کرده و باور ناکرده، ادامه می‌دهد.)  
 شیرین: معشوق من  
 همچون طبیعت  
 مفهوم ناگزیر صریحی دارد  
 او مردیست از قرون گذشته  
 یادآور اصالت زیبایی  
 □□□  
 او در فضای خود  
 چون بوی کودکی  
 پیوسته خاطرات معصومی را  
 بیدار می‌کند  
 او مثل یک سرود خوش عامیانه است  
 سرشار از خشنونت و عریانی  
 (طرح مرموز اکنون اندکی روشن و مشخص‌تر شده و شیرین را،  
 با حرکاتی رقص‌واره، به سوی خود می‌خواند)  
 شیرین: (به ندیمه-ها) آنجا... اینجا... آنسو... کیست او...؟!  
 (و آرام به سوی پیکر مرموز کشیده می‌شود.)  
 ندیمه (ها): دیو است او... دیو... پری زادی نیکوست او...!  
 (با هراس مانع شیرین شده و در پناه هم، از آنجا  
 می‌گریزند.)  
 راوی: ندیمانش بترسیدند از این کار

کز آن پیکر شود شیرین گرفتار  
 چون شیرین نام پیکر برد گفتند  
 که آن تمثال را دیوان نهفتند  
 پریزاد است ازین صحت گریزیم  
 به صحرائی دگر افتیم و خیزیم

(شیرین و ندیمه. ها. در اثنای خواندن راوی، در کُنج دیگری از  
 صحنه برآمده، و دوباره ندیمه. ها. شروع به خواندن ابیاتی در  
 وصف شیرین می‌کنند. اما شیرین، باز هم بی‌توجه به توصیف‌ها  
 و خسته از آنها، از ندیمه. ها. دوباره فاصله گرفته و می‌خواند.)  
 شیرین: معشوق من

با خلوص دوست می‌دارد  
 ذرات زندگی را  
 ذرات خاک را  
 غم‌های آدمی را  
 غم‌های پاک را

(زبان‌های آتش و در پی آن، طرح مرموز، دوباره بتدریج در  
 گوشه‌ی دیگری از صحنه ظاهر می‌شود. اما شیرین، این‌بار،  
 مجذوب و پرسش‌گر به‌خواندن ادامه می‌دهد.)  
 شیرین: معشوق من

با خلوص دوست می‌دارد  
 یک کوچ‌بلاغ دهکده را  
 یک درخت را  
 یک ظرف بستنی را  
 یک بند رخت را

□□□

معشوق من  
 انسان ساده‌ایست

انسان ساده‌ای که من او را  
در سرزمین شوم عجایب  
چون آخرین نشانه‌ی یک مذهب شکفت  
در لابلای بوته‌ی پستان‌هایم  
پنهان نموده‌ام

(طرح مرموز، دوباره اندکی روشن و مشخص‌تر شده، و دوباره  
شیرین را با حرکاتی رقص‌واره به‌سوی خود می‌خواند.)  
شیرین: آنجا... اینجا... باز هم او... کیست او...؟!  
(و آرام به سوی پیکر مرموز کشیده می‌شود.)  
ندیمه (ها): دیو است او... دیو... پریزادی نیکوست او...!  
(بار دیگر، با هراس مانع شیرین شده و پای‌گشان از آنجا دور  
می‌شوند.)

راوی: چو در بازی شدند آن لعبتان باز  
زمانه کرد لعبت‌بازی آغاز  
دگر باره چو شیرین دیده بر کرد  
در آن تمثال روحانی نظر کرد  
به پرواز اندر آمد مرغ جانش  
فرو بست از سخن گفتن زبانش  
(بار دیگر، شیرین و ندیمه‌ها در گنج دیگری از صحنه برآمده،  
و دوباره ندیمه‌ها شروع به خواندن ابیاتی در وصف شیرین  
می‌کنند. اما شیرین، باز هم بی‌توجه به توصیف‌ها و خسته‌تر از  
پیش، از آنان دوباره فاصله گرفته و می‌خواند.)

شیرین: معشوق من  
همچون طبیعت  
مفهوم ناگزیر صریحی دارد  
او با شکست من  
قانون صادقانه‌ی قدرت را

تأیید می‌کند

(دوباره زبانه‌ی آتش و دوباره طرح مرموز، در گوشه‌ی دیگری  
از صحنه پدیدار می‌شود. اما شیرین مشتاق و بی‌پروا، به خواندن  
ادامه می‌دهد.)

شیرین: معشوق من

او وحشیانه آزاد است

مانند یک غریزه‌ی سالم

در عمق یک جزیره‌ی مسکون

او پاک می‌کند

با پاره‌های خیمه‌ی مجنون

از کفش خود، غبار خیابان را

(طرح مرموز، دوباره اندکی روشن و مشخص‌تر شده، و دوباره

شیرین را با حرکاتی رقص‌واره به سوی خود می‌خواند.)

شیرین: آنجا... اینجا... باز هم او... باز هم او...

(و آرام به سوی پیکر مرموز کشیده می‌شود.)

ندیمه (ها): دیو است او... دیو... پریزادی نیکوست او...!

(و بار دیگر، هراسان می‌کوشند تا او را از رفتن بازدارند، اما

این بار دیگر موفق نمی‌شوند.)

شیرین: معشوق من

معشوق من

همچون خداوندی، در معبد نیال

گوئی از ابتدای وجودش

بیگانه بوده است

□□□

معشوق من

مردیست از قرون گذشته

یادآور اصالت زیبایی

معشوق من

معشوق من

(ضمن رسیدن به طرح مرموز، و بتدریج حل و جذب شدن در  
زبانہی آتش، میخواند و میرقصد. و ندیمہ-ها- هراسان و گنگ  
و مبهوت، به راوی پناہ میبرند.)

راوی: آہ، من پُر بودم از شہوت - شہوت مرگ  
هر دو پستانم از احساسی سرسام آور تیر کشیدند  
آہ...

من بیاد آوردم

اولین روز بلوغام را

کہ ہمہی اندامم

باز می شد در بُہتی معصوم

تا بیامیزد با آن مبہم، آن گنگ، آن نامعلوم

شیرین: (در حال محوشدن در زبانہی آتش)

تا بیامیزد با آن مبہم، آن گنگ، آن نامعلوم

ندیمہ (ها): (ناپاورانہ) تا بیامیزد با آن مبہم، آن گنگ، آن نامعلوم

راوی: معشوق من

معشوق من

ندیمہ (ها): معشوق من

معشوق من

شیرین: معشوق من

فرہاد من

پرویز من

راوی: پرویز من

فرہاد من

ندیمہ (ها): فرہاد من

پرویز من

شیرین: تا بیامیزد با آن مُبهم، آن گُنگ، آن نامعلوم  
 راوی: تا بیامیزد با آن مُبهم، آن گُنگ، آن نامعلوم  
 ندیمه (ها): تا بیامیزد با آن مُبهم، آن گُنگ، آن نامعلوم  
 شیرین: (نابیدا در طرح مرموز، ادامه می‌دهد و راوی و  
 ندیمه ها. ضمن تکرار گفته‌های شیرین،  
 دیوانه‌وار می‌رقصند.)

معشوق من

معشوق من

فرهاد و هم پرویز من

پرویز و هم فرهاد من

فرهاد من

پرویز من

پرویز من

فرهاد من

(و در ادامه‌ی شور- صداهای شیرین که در حال محوشدن است و  
 رقص مستانه- دیوانه‌وار راوی و ندیمه- ها، صداهای مرموز.  
 برخورد سنگ با سنگ. آهن با آهن. سنگ بر آهن. آهن بر  
 سنگ.)

شیرین: معشوق من

معشوق من

آمد برون

از جان من

شیرابه‌ی

پستان من

فرهاد من

پرویز من

پرویز و هم فرهاد من

فرهاد و هم پرویز من

(صدهای چکاچک شمشیر و برخورد پتک و تیشه بر سنگ آشکار  
و آشکارتر می‌شود، و بتدریج از درون طرح مرموز، از درون  
زبان‌های آتش، از درون فر، دو صورتک، دو مرد، یک شاه، با ریش  
و زلفان بافته، و یک هنرمند، با موهای آشفته‌ی پریشان، پدیدار  
می‌گردند. راوی و ندیمه‌ها آرام گرفته، پس رفته، دو صدایی  
می‌خوانند.)

راوی- ندیمه(ها) : کسی در عشق فال بد برنگیرد

وگر گیرد برای خود نگیرد

هرآن نقشی که آید زشت یا خوب

کند برگام خویش آن نقش منسوب

(شاه و هنرمند رو در روی قرار می‌گیرند.)

سخن در تندرستی تندرست است

شاه:

که در سستی همه تدبیر سست است

هنرمند:

از کجائی؟

شاه:

از دار مُلك آشنائی

هنرمند:

آنجا به صنعت در چه کوشند

شاه:

اندوه خرنند و جان فروشند

هنرمند:

جان‌فروشی در ادب نیست

شاه:

از عشق‌بازان این عجب نیست

هنرمند:

از دل شُدی عاشق بدینسان

شاه:

از دل تو می‌گوئی من از جان

هنرمند:

عشق شیرین بر تو چون است

شاه:

از جان شیرینم فزون است

هنرمند:

هر شبش بینی چو مهتاب

شاه:

آری چو خواب آید کجا خواب

هنرمند:

دل ز مهرش کی کنی پاک

شاه:

آنکه که باشم خفته در خاک	هنرمند:
گر خرامی در سرایش	شاه:
اندازم این سر را به پایش	هنرمند:
گر کند چشم تو را ریش	شاه:
این چشم دیگر دارمش پیش	هنرمند:
گر کسش آرد فرا چنگ	شاه:
آهن خورد و خود بود سنگ	هنرمند:
گر نیایی سوی او راه	شاه:
از دور شاید دید در ماه	هنرمند:
دوری از مه نیست در خور	شاه:
آشفته از مه دور بهتر	هنرمند:
گر بخواهد هر چه داری	شاه:
این از خدا خواهم بزاری	هنرمند:
گر به سر یابیش خوشنود	شاه:
از گردن این وام افکنم زود	هنرمند:
دوستیش از طبع بگذار	شاه:
از دوستان ناید چنین کار	هنرمند:
آسوده شو این کار خام است	شاه:
آسودگی بر من حرام است	هنرمند:
صبوری کن درین درد	شاه:
از جان صبوری چون توان کرد	هنرمند:
از صبر کردن کس خجل نیست	شاه:
این دل تواند کرد دل نیست	هنرمند:
از عشق کارت سخت زار است	شاه:
از عاشقی خوشتر چه کار است	هنرمند:
جان مده بس دل که با اوست	شاه:
دشمنند این هر دو بی دوست	هنرمند:

- شاه:** در غم‌اش می‌ترسی از کس
- هنرمند:** از محنت هجران او بس
- شاه:** هیچ هم، خوابیت باید
- هنرمند:** ار من نباشم نیز شاید
- شاه:** چونی از عشق جمالش
- هنرمند:** آن، کس نداند جز خیالش
- شاه:** از دل جدا کن عشق شیرین
- هنرمند:** چون زیم بی‌جان شیرین
- شاه:** او آن من شد زو مکن یاد
- هنرمند:** این کی کند بیچاره فرهاد
- شاه:** ار من کنم در وی نگاهی
- هنرمند:** آفاق را سوزم به آهی
- آفاق را سوزم به آهی
- آفاق را سوزم به آهی
- (هنرمند تکرارکنان به سوی طرح مرموز باز می‌گردد. صدای پتک و تیشه و سنگ. در پای طرح مرموز بر خاک می‌نشیند. شاه مردد است. شاه تنه‌است. شاه خشمگین است. صدای چکاچک شمشیر)
- راوی:** چو عاجز گشت خسرو در جوابش
- نیامد بیش پرسیدن صوابش
- بیاران گفت کز خاک و آبی
- ندیدم کس بدین حاضر جوابی
- به زر دیدم که با او بر نیایم
- چو زورش نیز بر سنگ آزمایم
- (صدای چکاچک شمشیر و پتک و تیشه و سنگ)
- راوی:** گشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد
- فکند الماس را بر سنگ بنیاد
- شاه:** (به هنرمند) که ما را هست کوهی بر گذرگاه

(به چیزی داخل طرح مرموز اشاره می‌کند.)

که مشکلی می‌توان کردن بدو راه  
 میان کوه راهی کند باید  
 چنانک آمد و شد ما را به شاید  
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست  
 که کار توست کار هیچکس نیست  
 به حق حرمت شیرین دل‌بند  
 کز این بهتر ندانم خورد سوگند  
 که با من سر بدین حاجت بر آری  
 چو حاجت‌مندم این حاجت بر آری  
 باری. آری.

راوی:

جوابش داد مرد آهنین چنگ

هنرمند-راوی: که بردارم ز راه خسرو این سنگ

به شرط آنکه خدمت کرده باشم

هنرمند:

چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید

به ترک شکر شیرین بگوید

(صدای چکاچک شمشیر و پتک و سنگ و تیشه. شاه، دژم، به

سوی طرح مرموز رفته و در مرکز آن، در قر، قرار می‌گیرد.)

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد

راوی:

که حلق‌اش خواست آزدن به پولاد

دگر ره گفت:

از این شرطم چه باک است

شاه:

که سنگ است آنچه فرمودم نه خاک است

اگر خاک است چون شاید بریدن

و گر برّد کجا شاید کشیدن

بگرمی گفت کاری شرط کردم

وگر زین شرط برگردم نه مردم  
 میان در بند و زود دست بگشای  
 برون شو دست بُرد خویش بنمای  
 (هنرمند از پای طرح مرموز برمی‌خیزد و بر شاه در مرکز آن  
 تعظیم می‌کند.)

راوی: چو بشنید این سخن فرهاد بیدل  
 نشان کوه جُست از شاه عادل  
 (شاه به خود در مرکز طرح مرموز اشاره  
 می‌کند.)

بکوهی کرد خسرو رهنمونش  
 که خواند هر کس اکنون بیستونش  
 که خواند هر کس اکنون بیستونش  
 (صدای چکاچک شمشیر و پتک و سنگ و تیشه؛ و هنرمند که با  
 صداها می‌رقصد و به تراش طرح مرموز می‌پردازد.)

راوی: چو شد پرداخته فرهاد را چنگ  
 ز صورت کاری دیوار آن سنگ  
 نیاسودی ز وقت صبح تا شام  
 بریدی کوه بر یاد دلارام  
 بکوه انداختن بگشاد بازو  
 همی برید سنگی بی‌ترازو  
 بهر خارش که با آن خاره کردی  
 یکی برج از حصارش پاره کردی  
 بهر زخمی ز پای افکند کوهی  
 کز آن آمد خلائق را شکوهی  
 بالماس مژه یاقوت می‌سُفت  
 ز حال خویشتن با کوه می‌گفت  
 (در حال رقص- کار) هنرمند:

که ای کوه از چه داری سنگ‌خاره  
 جوانمردی کن و شو پارمپاره  
 ز بهر من تو لختی روی بخراش  
 به پیش زخم سنگین‌ام سبک باش  
 وگرنه من به حق جان جانان  
 که تا آندم که باشد بر تتم جان  
 نیاساید تتم ز آزار با تو  
 کنم جان بر سر پیکار با تو  
 کنم جان بر سر پیکار با تو  
 کنم جان بر سر پیکار با تو

(صدای چکاچک شمشیر و پتک و سنگ و تیشه، و ادامه‌ی رقص-  
 کار هنرمند در ستیز. ضمن تراش و پالش، روای و ندیمه-ها- دو  
 صدایی می‌خوانند و بتدریج، از درون طرح مرموز، پیکر شیرین،  
 همچون مجسمه‌ای از الهه‌گان، ظاهر می‌شود.)

راوی: ای شب از رؤیای تو رنگین شده

من

سینه از عطر توام سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشیده از اندوه پیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستی‌ام ز آلودگی‌ها کرده پاک

□□□

ای به زیر پوستم پنهان شده

همچون خون در پوستم جوشان شده

من

گیسویم را از نوازش سوخته

من

گونه‌هام از هُرم خواهش سوخته

من

آه، ای بیگانه با پیراهنم

آشنای سبزه‌زاران تتم

آه، ای روشن‌طلوع بی‌غروب

آفتاب سرزمین‌های جنوب

آه، آه ای از سحر شاداب‌تر

من

معشوق من

آمد برون

از جان من

شیرابه‌ی

پستان من

فرهاد من	از بهاران تازمتر سیرابتر
پرویز من	□□□
پرویز و هم فرهاد	عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
	من
فرهاد و هم پرویز	چلچراغی در سکوت تیرگیست
	من
معشوق من	عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
معشوق من	از طلب پا تا سرم ایثار شد
معشوق من	□□□
معشوق من	این دگر من نیستم، من نیستم
آمد برون	حیف از آن عمری که با من زیستم
از جان من	ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات
شیرابه‌ی	خیره چشماتم براه بوسه‌ات
پستان من	ای تشنج‌های لذت در تنم
فرهاد من	ای خطوط پیکرت پیراهنم
پرویز من	آه می‌خواهم که بشکافم ز هم
پرویز و هم فرهاد	شادیم یکدم بی‌لایم ز غم
	من
فرهاد و	آه، می‌خواهم که برخیزم ز جای
	هم پرویز من
معشوق من	همچو ابری اشک ریزم هابه‌ای
معشوق من	همچو ابری اشک ریزم هابه‌ای
معشوق من،	همچو ابری اشک ریزم هابه‌ای
	معشوق من

(پیکره‌ی شیرین اکنون به‌طور کامل، از میان طرح مرموز، ظاهر شده است، در حالیکه شاه بر قلبش نشسته است و هنرمند در پایش.)

شیرین:  
دیدم که بر سراسر من موج می‌زند  
چون هُرم سُرخ‌گونه‌ی آتش  
چون انعکاس آب  
چون ابری از تشنج باران‌ها  
چون آسمانی از نفس فصل‌های گرم  
تا بی‌نهایت  
تا آنسوی حیات  
گسترده بود او

□□□

دیدم که در وزیدن دستانش  
 جسمیت وجودم  
 تحلیل می‌رود  
 دیدم که قلب او  
 با آن طنین ساحر سرگردان  
 پیچیده در تمام قلب من

□□□

دیدم که می‌رهم  
 دیدم که می‌رهم

□□□

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می‌خورد  
 دیدم که حجم آتشی‌م  
 آهسته آب شد

و ریخت، ریخت، ریخت،  
 در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منتقلب تار

□□□

ما، در یکدیگر گریسته بودیم  
 در یکدیگر تمام لحظه‌ی بی‌اعتبار وحدت را  
 دیوانه‌وار زیسته بودیم  
 دیوانه‌وار زیسته بودیم

(شیرین اکنون می‌گرید. شیرین اکنون سکوت می‌کند. شیرین اکنون  
 برهنه چون یک تندیس، چون یک رویاست!)  
 راوی- ندیمه(ها): (هر دو مفتون، شیدا، بهت‌زده، در حالیکه در  
 پای مجسمه زانو می‌زنند)

باری. آری

آنچه باقی است

از شيرين و روياهاي شيرينش  
خسرو پرويز هست و، هم فرهاد  
شاه كار شيرينش  
خسرو پرويز هست و، هم فرهاد  
شاه كار شيرينش  
خسرو پرويز هست و، هم فرهاد  
شاه كار شيرينش



يُن - 18 سڤتامبر 2000